



زنگیم با چلو

دایانا ابوجابر
مترجم: شعله حکمت



می کرد و از خوراکی‌های مغازه خود به چلو می داد. ورنال دامپزشک بود اما مدتی بود که این شغل را کنار گذاشته بود. با بزرگ شدن چلو مشکلات ما (من و او) زیادتیر شد. یک بار وقتی دیر به خانه رسیدم شنیدم که صدای غرش او تمام راهرو را پر کرد. چند هفته بعد یک شغل در دانشگاه میسیگان به من پیشنهاد شد. ولی نمی دانستم می توانم یک خوک دوبست پوندی را با خودم ببرم یا نه حیوان که مثل کودک نیست اما می توان به او مثل یک کودک عشق ورزید یا خیلی از افراد می دانند من چه می گویم که آخرین جمعه ماه اوت او را در حمام شستشو دادم همین طور که بر کف حمام نشسته بودم و او را با یک حوله خشک می کردم کنارم ایستاد و پوزه اش را روی شانم گذاشت از اضطراب از او پرسیدم: چه کار باید بکنم؟ چند ساعت بعد او را نزد ورنال بردم زانوانم می لرزید چلو را بوسیدم ورنال به من خیره نگاه می کرد سی دی او در آشپزخانه می نواخت و چنین می خواند: شما قلب خود را فریب می دهید...

پس از یک سال از میسیگان برگشتم تا چلو را ببینم. ورنال گفت او نمی توانست در خانه تنها بماند و او را به میان دیگر خوک ها رفت به این ترتیب به نظر می رسید که به آرامش رسیده است ما به میان خوک ها رفتیم، من نمی توانستم او را از بین آن همه خوک تشخیص دهم او را صدا زدم کمی احساس حماقت و ناامیدی کردم آن گاه صدای نازکی به گوشم رسید یک خوک بزرگ با چشمانی زیرک از آن سو به طرف من آمد، او آمد و ضربه ای به من زد دهانش باز بود گویی لبخند می زد صورتم را به صورت او چسباندم، دستانم را به دور بدنش حلقه زدم و او کاملاً آرام ایستاد. باد می وزید در آن لحظه نمی خواستم هیچ جای دیگر باشم.

دستم جای گرفت صدای غرش پیوسته ای از درون بدنش به گوش می رسید گوش هایش مثل پرده کوچک و سه گوش و دمش شبیه یک مارپیچ زیبا بود. این بچه ها قبلاً دیده بودند که من یک هفته پیش مشغول تحسین یک بچه خوک بودم به همین دلیل به فکر افتادم که چنین کند وارد آپارتمان خود شدم بچه خوک را رها کردم و او روی فرش شروع به دویدن کرد گوشه هایش راست ایستاده بودند و پوست صورتی رنگش می درخشید آن شب فکر کردم چه موجود مضحکی است ما اجازه نداشتیم در آپارتمان حیوان نگه داریم، نگه داشتن این خوک که نامش «چلو» بود به معنای مواجهه مشکلات بود بچه خوک در مدت کوتاهی به محیط عادت کرد و از حمام گرم بدش نمی آمد دریاوانم خوابید و با فشردن پوزه خود به گردن و صورتم مرا بیدار کرد صبح روز بعد او را به محل کارم بردم همکارانم او را با نامش صدا می کردند چلو مؤدب بود ولی از غریبه ها دوری می کرد پس از آمدن چلو زنگی من تغییر کرد همسرم گویی ناپدید شده بود و من با حضور چلو او را به کلی فراموش کرده بودم و اندک اندک به نبراسکا خود می گرفتم ما هر دو به سواری می رفتیم و اوقات خود را با هم سپری می کردیم، به مهمانی می رفتیم و گردش می کردیم، در این فاصله با مردی به نام ورنال آشنا شدم او در یک مغازه کار

در آپارتمانم بودم که به تلفن جواب دادم و صدای کشدار تراویس را شنیدم او یکی از دانشجویانم بود. او گفت: خانم دایانا، می تواند یک دقیقه از پله ها پایین بیایید؟

آن موقع اوایل ماه مه بود در دانشگاه نبراسکا تعطیلات تابستانی را می گذراندم و همه جا بوی علفزار و گاو می آمد دوست نداشتم در نبراسکا باشم من بیست و شش ساله بودم و دوست داشتم رمان بنویسم این اولین سالی بود که تدریس می کردم و هنوز نمی دانستم بعدها باید چه کار کنم. یک سال قبل ازدواج کرده بودم یک هفته نگذشته بود که او به من گفت با یک زن دیگر قرار است به پاریس برود به من پیشنهاد کرد از نیویورک به نبراسکا بروم و به دانشجویان سال اول درس انشاء بدهم چند ماه بعد احساس کردم مثل خطوط پر از نقطه است همه چیز مثل باد و یاران و نگاه غریبه از درون بدنم می گذشتند مدت های زیادی را صرف تماشا کردن از پنجره آپارتمانم در طبقه بالا به مرکز شهر می کردم و به نور لامپ های مهتابی در پاریس فکر می کردم دوست داشتم هر جایی باشم غیر از آن جا که بودم با آسانسور پایین فتم تراویس، تامی و شین روی نیمکت سالن ساختمان بزرگ مخصوص برگه های زیراکس بود در دست داشت از درون جعبه صدای خرخر می آمد.

تامی گفت: خانم دایانا ما می خواهیم به خاطر کمکی که امسال به ما کردید از شما تشکر کنیم و تراویس و شین فکر کردند این هدیه را برای شما بیاورند، شین در جعبه را باز کرد من با اشتیاق به داخل جعبه نگاه کردم درون آن یک بچه خوک بود که به چشمان من خیره می نگریست احساس کردم ضربان قلبم آهسته شد او انگشتان مرا بو کرد و بینی خود را به دست من مالید او را بلند کردم شکمش در کف

نوعی خمیر پخته است پس کمی با یکدیگر مشورت کردیم نمی‌خواستیم گستاخی کرده باشیم بعداً فهمیدیم که بیگولی در واقع یک نوع اسپاگتی است آذر غذای بعدی را سفارش داد او چند سؤال در مورد خوراک خرگوش داشت نام غذای خرگوش، اسپیدینو بود. ما پرسیدیم اسپیدینو چیست؟ آذر وقتی این کلمه را تلفظ می‌کرد روی سیلاب دوم تکیه می‌کرد تا لهجه او ایتالیایی شود. و او گفت: «قلب قلوبه و جگر پخته! که در پاستا پیچیده شده باشد و...» در این جا بود که فهمیدیم نباید بیش از این سؤال کنیم ما چیزهای زیادی آموختیم، از جمله این که استیک را از عضله‌ای جنا می‌کنند که غنار را از معده به بیرون می‌رانند.

در میان غذاهای دیگر منو با انواعی از غذاها مواجه شدیم که بدون هیچ فاصله‌ای کنار هم چیده شده بودند. طوری که وقتی به آخر اسم غذا می‌رسیدیم اول آن را فراموش می‌کردیم و شاید به همین دلیل هم هست که صورت دسرها را در یک فهرست جدا می‌دهند به این ترتیب فضای کافی برای نوشتن نام غذاهای جورواجور باقی می‌ماند. آذر یک غذای دیگر سفارش داد نامش کاجیوکو بود. یک کلمه لغتی دیگر! نوعی غذا که از دل و روده درست شده بود اما وقتی خوردن غذا تمام شد اسمش را فراموش کرده بودم.

بدانم گیاهی که می‌خورم کجا رشد کرده است به دانستن جزئیات مربوط به غذاها علاقه ندارم همان طور که گفتم هفته گذشته با چند تن از دوستانم به یک رستوران رفتیم یکی از دوستانم گفت: «من سالومی خانه‌گی می‌خواهم.» گارسون جواب داد سالومی از خانواده سالامی نیست و شروع کرد به توضیح در مورد این غذا و چگونه‌گی تلفظ صحیح نام آن. در این اثنا بود که طاقتم تمام شد و قصد داشتم آن‌جا را ترک کنم که کتی اولین غذا را سفارش داد او بیگولی آلما ترسیانا همراه با گونسیال خانه‌گی سفارش داد. بعداً فهمیدم که گونسیال نوعی جوجه است از گارسون پرسید بیگولی چیست و او گفت

همیشه می‌شد فهمید که یک گارسون چه وقت قصد دارد صورت غذای مخصوص را بخواند، این لحظه درست مانند لحظه‌ای است که رهبر ارکستر نواختن نوازندگان را برای شروع سرودخوانی دچار وقفه می‌کند و همه افرادی که نزدیکش هستند سعی می‌کنند مؤدب باشند.

هفته گذشته به یک رستوران رفتم که خبری از خواندن صورت غذای مخصوص نبود همه چیز را نوشته بودند ولی متأسفانه همه مطالب به زبان ایتالیایی نوشته شده بود، طوری که برای خواندن آن احتیاج بود نیم ساعت در کلاس ایتالیایی شرکت کنیم. این طور مکان‌ها را دوست ندارم، دوست ندارم

چوبی سه پایه برای جذب سرمایه خریدم یک بازننگ که البته از نوعی نبود که کارشناس توصیه کرده بود بلکه از نوع خانگی. البته سه سکه چینی هم که با نخ به هم بسته شده‌اند تا باعث خوش اقبالی شوند خریدم. یک آیینه هم برای انعکاس مازاد انرژی «چی» که از خیابان شلوغ و پر رفت و آمد پر از اتوبوس و قطار وارد محیط کار می‌شد و گل‌های زرد و قرمز برای افزایش انرژی یانگ در ضمن گوشه‌های تیز وسایل خانه را از بین بردم برای ایجاد احساس آرامش و را کامپیوتر در قسمت غربی گذاشتم تا به بهبود کارم کمک کند. فضای محیط کار را انباشته از گیاهان سبز کردم به این ترتیب قصد داشتم از تمام ذرات انرژی فنگ شویی استفاده کنم اثر این کارها تقریباً فوری بود. چون من با زبان آورترین دوره کاری‌ام مواجه شدم انرژی‌ام تحلیل رفت کارها انباشته شدند و طلبکاران هر هفته تماس می‌گرفتند برای دریافت طلبشان. به همین دلیل تصمیم گرفتم تمام وسایل فنگ شویی را دور بریزم و اجازه بدهم صدای بوق اتوبوس‌ها بدترین اثر خود را بگذارند و از آن زمان به شکل سابق مشغول به کار شدم.

می‌شوند تا به این ترتیب کارمندان حداکثر استفاده را از انرژی مثبت که در محیط تولید می‌شود ببرند اما مطمئناً مدیران با سابقه این سازمان‌ها حاضر نیستند پولشان را بابت چیزی هزینه کنند که سودی برایشان ندارد. در لندن جایی که من زندگی می‌کنم افرادی هستند که نمادهایی از انرژی بین و یانگ را می‌فروشند و مشاوره فنگ شویی ارائه می‌دهند به همین دلیل فکر کردم من هم در دفتر کار خودم این پدیده را امتحان کنم. هر آدم منفی بافی باور می‌کند که محل کار من از نظر اصول فنگ‌شویی نامناسب است چون درست بین خط راه آهن و خط اتوبوس قرار گرفته است. نمی‌دانم که آیا می‌توانم انرژی بین و یانگ را در این محیط متعادل سازم یا نه؟ به همین دلیل یک کارشناس فنگ شویی استخدام کردم ضمن این که در این زمینه با افراد زیادی مشاوره کردم.

البته من براساس یک عقیده چینی که می‌گوید نداشتن پول ریشه فلاکت است. به فکر یک راه حل افتادم و دست به این اقدامات زدم. البته ابتدا باید کمی هزینه می‌کردم بنابراین اول یک قورباغه



من یک آدم متعصب و سنتی نیستم اما در مورد فنگ شویی قضیه کمی متفاوت است. بد نیست برای اطلاع شما بگویم که فنگ شویی یک نوع طراحی دکوراسیون داخلی است که به آدم انرژی می‌دهد. در هنگ کنگ تمام ساختمان‌های ادارات مطابق با اصول مهندسی فنگ شویی طراحی